



حوا صدایم می زنند ؛ نام من لیلی ست

مینو نصرت



1

سه شمع روشن می کنم
به خاطر خروسی که سه بار خواند
به خاطر "پطروس"
به خاطر اینکه :
تو وارد خانه ی بازی های من شوی
شمع اول
برای آنکه تاریکی نترسد
شمع دوم
برای آنکه راه گم نشود
شمع سوم را
برای عشق
که بر بازوان تو مصلوب می شود.

2

مادرم مهریه ی خود را بخشید
از چنار پیر دهکده جدا شد.
من پیراهن گلدار دست دوزش را
کنار حوض در آوردم و
به شهر آمدم.

هنوز بلوغ سر بریده ام
در حاشیه ی کوکبها
بالا و پائین می جهید
هنوز در میان سطل پر از جوجه های حنائی
بال بال می زد و
من هنوز
تکه های بریده ی تن مادرم را
که بر برهنگی رانهایم دوخته شده
احساس میکنم.
وقتی عاشق می شوم
هنوز
گونه ی چپم می سوزد و
گونه ی راستم سرخ می شود.

3

و من آن ساقه ی بی برگ
صدائی در باد
دستهایم را یک روز
در آغاز بهار
هدیه کردم به شما
کف پاهایم را
به سرایشی راه
شال کیسویم را
به گل ابریشم
برکه ی چشمم را
به گیاهی گمنام
و
گلوگاهم را
آه.....یک روز سحر
قاصد عشق گشود
و من آوازم را
به قناری های باغ شما بخشیدم
نام من باران است
نیست در ساقه به جز یک آهنگ
دلم آویخته است
مثل یک قطره
به سوی دریا

4

آه .. عریانم کن
راز زیبای عجیبی امشب
نغمه ی گنگ در اعماقم را
می تکاند در باد
راز و ارونگی و راز سفر

راز پرواز فراسوی ازل
لحظه ای بین دو آغاز
و مرزی بی نام
من:
دلَم می خواهد
طول این فاصله را
پا برهنه بدوم در باران
آه.....عریانم کن

5

دلَم قوی خسته ای است
که مرا در امتداد بر که ای
می برد و باز می گرداند
چون مادری
که طفل خویش را
در کوچه های خالی حسرت
قوی سپیدی
در امتداد برکه ی مسدود که
آهسته می رود و باز می گردد
و در سپیدی خویش
اندازه می کند
ابعاد بی ترحم این انسداد را

6

هر شب از شاخه ی چشم
خوشه ای می چینم
و به دامان تو می آویزم
تا سحر..... باز در این شاخه ی ترد
خوشه ها خواهد رست
دستهایم را
از لای قفس
رو به دستان تو آویخته ام
آه با خوشه ی اهدائی چشمان ترم
به سراغ قفس کوچک من می آئی؟
با کلیدی بردست
تا کیوتر با من می آئی؟
شوق پر واز از من
شعله ی راه از تو

7

از میان هفت برکه
بی تو گذشتم
و هفت باغ خشک در گلو

به نام تو خم شد به سوی آب
رهایم کردی
و هفت باغ تشنه در گلو
به نام تو
آتش گرفت و سوخت
آه..... از هزار باره ی تکرار

8

بهارم سواد خواندن پائیز را نداشت
دست نازک احساس
زیر چوب معلم
ته مانده ی پر نده ی جانم را
در ناگهان پنجره گم کرد
پائیز_____یز
فصل معلم

9

سالروز من بود
سوم اسفند 1381
دست در دست خورشید
از کوچه سحر بیرون آمدم
بر بالین زهدانی می رفتم
که مرا می زاید
پس قدم بر کوچه ی اول نهادم
هفت نفر دورتر
دیدم
مرده ام بر شانه های جهان تشییع می شود
چرا!!!
هیچکس پشت قدمهایم
آب نمی ریزد؟!!

10

احساس می کنم
کیبوتری میان خلوت در های بسته ام می گرید
و یأس باکرگی را
تا کوچه های یخ زده
همراه می برد
جسم گم شده ام
گونه های یخ زده اش را
بر گونه های فکر تو می سایید
احساس میکنم
کیو
تر

ی
!.....

11

با لبخند بر افراشته
می آئی
روی شانه های صبورت
از دحام آشیانه ی پرندگان مهاجر
هوا
هوای زیستن است.

12

به هزارو یک دلیل مجهول
شمارا " تو " خطاب کردم
تورا تا مرز شانه هایم بالا آوردم
تا چشمانم
از آن بالاتر
تا اندیشه و رویا هایم
خواب گریخت
دلنتگی به سینه ام کوفت
بی قراری تمام رویا هایم را پاره کرد
بی تابی رفت تا جرعه ای آب بیاورد
رنج آمد
صورت مسئله را به آتش سپرد
به باد آموخت
چگونه:
خاکسترم را بر شانه هایم تشییع کند.
به هزارو یک دلیل مجهول
دیگر باره سر شتند مرا
تا بار دیگر
شمارا " تو " خطاب کنم
و من

13

خاک را به اندازه
با نیاز های کوچک خود
شخم می زنی
به اندازه / آب و دانه می دهی
به اندازه / نان گرم می خوری
به اندازه
باز هم
گرسنه ای.
امامن:

تتها ترین گرسنه ی این مرز کوچکم
که دلش نانی می خواهد
با وسعت تنور جهان

14

یادتان به خیر:
ای شما که رو به پشت می دوید!
پشت آن چنار پیر
کودکان چشمه سالهاست
موج گشته اند
لیک
وز وز مزاحم مگس
روی خوابشان هنوز تازه است
یادتان نمی رود؟!
اگر به چشمه می روید
یک سبو برای راه من
پر از بهانه های کودکی بیاورید
تشنه ام
هنوز
آب هم بیاورید

15

ابر ها بر شیر وانی دف می زنند
نی سحر انگیزی
روزن می گشاید
از نی نی چشمانم
دستهایم بزرگ می شوند و طویل
عروسک کوچک گلی ام را
به قطره ها می بخشم
سحر به ایوان خواهم رفت
برای گنجشکها
بذر سبز خواهم پاشید
تا کیوتران سپید را پیغام دهند
برایم بال بیاورند
تو:
آیا اسب چوبی ات را
به آتش خواهی بخشید
تا برایت کفشهای آهنی بیاورد؟!!

سنگین و خیس خورده
 کف خاک مرده ام
 از سبوی لحظه ای
 به جرعه ای جرئت
 مگر
 تا پر تگاه خاکستر
 بال بر گشایم و
 تورا از خویش نشناسم
 دستهایت را در دست می گیرم
 خشکی دستانم
 دستهای تو را شیار می کشند
 تلخی هایم
 خراش روی آینه
 تا نگاه می کنی
 صورتت زخم بر می دارد
 می بوسمت
 تا بشنوم که هستم
 این قصیده ی وارونگی
 همچنان
 طویل و بلند است.

دختران چار فصل
 که رنگین کمان شلیته هاتان
 لای چرخ هیچ فصلی
 به دام نمی افتد
 جاده همواره
 از پای اسبها تان
 آغاز می شود
 از کوچ تا کوچ
 محکم آید/ چون پلی
 از درخت تا درخت
 یک بغل بهار
 روی زین اسب
 دختران آیل.....

پرنده از ابر کنده می شود
 سپید و سنگین
 کودک می جهد
 چون فواره از ایوان
 بر می گردد

با پر نده ای واژگون بر دستانش
خم می شوم
پیشانی زخمی ابر را می بندم.

19

چه ساده باد می برد تو را
چه ساده برف می دود
به روی گونه های سرخ و
گونه ها
چه ساده سرد می شوند
میان آن خطوط سبز مهر بان
چه ساده نقطه ای سیاه
خلوت شکوفه را خراب می کند
شادی ام
چقدر کاغذی است/ سست
مثل باد
مثل برف
مثل نقطه ای سیاه
در میان شاخه ها.

20

به هوای تو
تا نیلوفر دویدم
او
آموخته بود
مرداب را
من
فرو رفتم.

21

دستهایت بوی بهار گر فته بود
وقتی خاک مرا
زیر رو می کردی
گل سرخ
اتفاق کوچکی نبود
بعد از این همه زمستان!

22

ماهگیران
تور از دریا می کشند
تو
مرا را می کنی

جای خالی ماهیان
تاریکی را مضاعف می کند.

23

دیشب یاد
شاخه های آسمان را می تکاند
پیاله های چشم پر از ستاره بود
دستها به سوی ماه می کشیدند مرا
که بوی تو را گرفته بودم
می دانستم
چون رفتی
گم خواهی شد
اما :
ماه که از پیکر تو بر خاسته بود
به سر زمین من می ریخت
من با تو
سوی ماه ایستاده بودیم
ماه
بوی ما را می داد.

24

پنجره شکسته است
آسمان
از نخ نگاه جدا شده
چشمان بر باد رفته اند
بر می گردم
با چهل گیس با فته ی پریشان
بر شانه ها
با چهل کودک گر یخته از چشمان
که پیر شده اند
از راه می رسی
میان بازوان جوانت
از حال می روم
تتهائی!

25

تتگ است راه حوصله
تتگ است ای عزیز
می ترسم عاقبت
باران ناتمام
سیلی به پا کند
باید شبانه
خورشید کوچکی بدوزم

ساده بود
مثل نقاشی های هفت سالگی
با زبان گنجشکها آشنا بود
پشت هیچ دیواری مکث نمی کرد
از شش دری ها می گذشت
به سر انگشتان شعرم می پیچید
باد که وزید
سادگی صدایش
مسکوت ماند
مداد های شمعی سوختند
آب رنگها تبخیر شد
مردگان
به ادامه ی خود پر داختند
آه..... من به سادگی
یتیم شدم.

دریا را رها کردی/ مادرت را
درختان را رها کردی / همبازی هایت را
به چراگاه دود و دم پا نهادی
تا کفش های آهنین فراهم آوری
هنوز
تصویر شالیزاران بر چشمانت بود
دهانت/ وقتی شعر هایت را می خواندی
عطر لاهیجان می پراکند
دلنت اما
بی قرار آسمانی بود که
با دهان اسفنجی مادر بزرگ
قصه ی دریا را می سرود
گوش ات را که بر سینه ی مرده ی قنات می نهادی
دریا را می شنودی
نگاهت را چون به شکوفه های نارنج گره می زدی
پرستوها می رسیدند
چگونه!
نمی دانستی؟
بره هائی که کاغذ می خورند
پیش از رسیدن به شهرها
در مقابل آخرین چراگاه سبز
خود سر هاشان را بریده اند!!

پیراهنی از دریا می پوشم
یک مشت
آفتاب گردان بر صورتم می پاشم
به قحطی
فردا
پای می نهم.

29

کبوتر ها
در نزدیک ترین فاصله به چشمانم
لانه کرده اند
فکر ها
ابر های کیبود خشک
در برابر اقیانوس ایستاده اند
دیگر از ساحل باران دور شده ای
اما:
آسمان فراموشت نمی کند
تورا
که روزی به شوق باران
چقدر کبوتر شده بودی!!

30

در اشتیاق عطش
کم کم کویر می شوم
با جست و خیز بارانی ات
تنها
من و تو
راز دیوار ها را گشودیم
تشنگان
دیر یست
رویای آب را از خاطر برده اند.

31

نگفته بودم:
پیش از خدا حافظی
حافظه ی باران را مرور کنی و
از میان تمام رویاهایش
سلام ها را به خاطر آوری؟!
نگفته بودم:
واژه ها مقدس اند
احساس می شوند
می ترسند

می ترسانند
حادثه
هیچ وقت خبرت نمی کند!
حالا رفته ای و
من در کوچه های قهوه ای کویری
که سواد خواندن ابرها را ندارد
تشنه ی یکی سلامم
تا بار دیگر
سبز شوم.

32

باد بادک بر باد رفته و من
دخترکی که زیر سپیدار ایستاده
بر گونه اش شقایق روئیده
لیک
سر انگشتانش
نخ را
رها نمی کند.

33

دستها بیت هنوز
در " چگونه " می دوند
بازوانم هنوز
در " چرا "
حوض لحظه
در حوالی سؤال کوچکی
گلوی آفتاب را
پر از بهانه می کند
دستهای تو
و
بازوان من
هنوز خالی اند.

34

صدای آب
کمی بوی تشنگی آورد
گوش لبه ایم
به هوش جانم گفت:
بیا پرنده شویم
آسمان پر از آب است
چشمهای دلم
گریه را شروع کردند.

بهار دامت
 بوی کودکی می دهد
 در آغوشم گیر
 که باد از سمت بی کسی می وزد
 پستان ابر
 لبریز از تنهایی است.

هوا مسموم
 پرنده ناممکن
 گزدم کوچه
 تنها
 تا ازدها می بردتورا
 هفت ساله می روی
 هفتاد ساله بر می گردی.

تشنگی بزرگ شده است
 هم قد تنهایی ها
 هم عرض شانه ها
 هم سن مو هایم
 حرفی برای گفتن اگر نیست!
 تشنگی
 زبان باز کرده است و
 چشمه چقدر!!
 دور به دنیا آمده
 گرد باد است این که می چرخد
 گویائی ام را به آسمان
 عطشم را بر زمین می پاشد,
 که قبیله ی آب
 از حاشیه ی ما عبور می کند
 دیوارها
 هنوز ایستاده اند
 من
 حرفی برای گفتن ندارم جز
 لبانم
 که تکیه بر خاک داده
 آب می خواهد.

تمام شب
 به جای پای عابران خیالی سلام می کردم
 و خیره بود نگاهم
 به سمت دور ترین نقطه های نورانی
 تمام پنجره ها را گشوده بود دلم
 نسیم آزادی
 تجیر نازک تن را ز ریشه بر می کند
 کسی که مثل نخستین گناه زیبا بود
 مرا از عمق قباب سیاه و کهنه ی من
 فراز می آورد
 خمیر خام تنم در تنور تنهائی
 ترک ترک می شد
 میان شب و سحر
 ورطه ی غریبی بود
 هوای خانه پر از خوشه های زرد بلوغ
 میان ما و سپیدار ها حصار نبود
 فطیر صورتی عشق را مثلث شوق
 به سمت بدر کشید
 و دور ماه تجیر ستاره بست دلم
 و در زلالی آئین شب
 میان آینه ها
 تنفس تن و تندیس تن به تن می شد
 تمام شب
 حیاط خانه بوی نان گرفته بود
 و من پاسخ سلامم را
 با آینه ها قسمت می کردم.

روی هر برگ سپیدی که از تو جدا شد
 واژه ای سپید بود
 که به کیوتر انجامید
 روی هر پری که از من
 ایمانی کیبود
 که به نیلوفری
 شکاف پیراهنم
 مأمن کیوتران بیدار بود
 باران اگر نیارید
 بوته ای اگر نروئید
 نه از کویر تن هامان

که از جست و خیز بیهوده ی واژگانی بود
که تبخیر نشدند!

40

خیلی خوش آمدید
همه چیز مهیا است
دستور بفرمائید:
1_ انواع عشق های آسان
2_ دوستی های مخصوصی
3_ رابطه های نزدیک/ با گفتگوی اضافی
به قیمت خودتان!

41

چشمه بود و چشم های تو و چادر بنفش و سکوت
عشق دهان گشوده بود
زالال تر از همیشه
بر گونه ها می ریخت
چشمه‌هایت زیبایی ام را
محاصره کرده بود
لبان کوزه با دهان چشمه می رفت تا آشنا شود
که گیسوانم را باد چید
بخود که آمدم
من بودم و چشمان آبی چشمه ای که صورتم را می آزد
زیبا نی ام
گم شده بود
من بودم و چینی شکسته ای که
آبی خیال را زخمی می کرد.

42

در به کلید می نگرد
جهان به من
می چرخم
می چرخم
عشق در محاق
من در بدرم
زمین در خسوف
می چرخم

تتهائی روشن است
عقربه ها با چرخش آتشدان اعداد بر دستان
گیج شده اند
به دنیا آمده ام
به جهانی که تو ترسیم کرده ای
پشت همه ی پنجره ها باران پرسه می زند
میان همه ی دیوارهای محدود
تتهائی بزرگ می شود
تتها منم که
پرچم تو را بر فراز خویش به اهتزاز در آورده ام
و مقابل چشمان ابدی ات
می رقصم.

باران ایستاده است
تلفن
دیگر زنگ نمی زند
بی قراری ها آرام
دلنتگی ها
تمام شده اند
در رامگاه همیشه
هیچکس وحشی نمی ماند
هر کس
پرنده ای بر تن
قفس خویش را می کشد
ابر هائی که مانده اند
آواره گانند
نه شوق در یا دارند
نه کوهستان
پرسه میزنند در چشمانم
دلما
هنوز بارانی است !

ظریف و لاغر
گنجشک گلویت را نشانم می دهی
با صدائی گرفته
چینه دانی متورم
می پرسی:
تا بهار چند قرن مانده!؟
مثل زمستانی طولانی نگاهت می کنم
شعر هایت بوی گنجشک می دهند
از شاخه هایت می ریزد
برف های تنم آب می شوند.

46

جلگه و جوی و جاده ای به حیرت گشوده
بی تو و توشه آه.....
بو ته ای پا خورده ام
سببی بی سبب زیر باران
جلگه و جوی و جاده ای کشیده تا بی نهایت
نخ نازک اضلاع
با قیچی اندامها / متلاشی
تلاش چشمانت
برای چیدن دوباره بیهوده می گردد
در وسط ناممکن
همه ی برکه ها مسدود
همه ی آبها ابر
در شبهای تند
مکثی نیست
بحثی نیست
باید
غلتید و رفت.

47

اینجا
هر بار که پنجره را باز می کنم
ورقی از چهار فصل جهان مرور می شود
حرفی شبیه باران
وارد اتاق می شود
پرسه می زنند
در چشمان ما به خواب می رود
من هر بار که از
بستر خیس رویاهایم بر می خیزم

یک جمله با باران می سازم
با صدای بلند
آنها می خوانم.

48

وتو
چراغ بر چشمان
چاروق بر پا
چهار شب غریب را
به نامت برهنه خوابیدم
ستاره ها رفتند
ماه تمام شد
خورشید را که پاشیدند
بر بستر سحر نشستم
با بکارت آب های نا محصور
نامت را
از تن شستم.

49

با فریادی مونث
پا بر جهان نهادم
بی آنکه بدانم
خاکستر اجاق / همان بود
خونا به / همان
قنداق / همان
اما
پیستان دوم مادر
پیستانک برادر
و آه.....
سهام من شد
هنوز بهشت در آسمانها بود
من بزرگ شدم
می خواستم شاگرد اول باشم
پس هر چه سبو
بر چشمه ی سنگ شکستم
نیمی از جهان / غرق حیرت و هراس
که مباد!
از تشنگی هلاک گردند
پس
بهشت را تا زیر پاهایم پائین آوردند

کلیدش را به دستان من سپردند
نقش ها عوض شد
شمارش اعداد با من آغاز شد
اما

من که تنها از پستان دوم مادر شیر نوشیده بودم
در همه ی بازیها همیشه دوم بودم
سبوی خالی عطش تنها با من پر از آب می شد
چگونه می توانستم!
با جامه ی مبدل دیگر اول باشم؟!
پس
دست از بازی کشیدم و.....

50

چقدر سقوط!!!
به تلنگری
از شبی به شیب دیگر
به اشاره ای
از برجی به بارویی
همه ی غرورم را وام داده بودم
تا بر فراز " برج مینو "
پرنده ای را با چشمانم سیراب
سیب گلوم را با عشقی شیرین سازم
قدیس نبودم
همیشه ها را که بر اندام دو ختند
پر نده ها را که سر بریدند
دود از چشمانم بر خاست
یک کتاب مقدس ؛ مهمه و
من از صحنه ی نخست تا قطره ی آخر سقوط کردم
نقطه ی پایان کتاب
چون گودالی ژرف مرا در ربود.

51

سلسله ی صدایت می رود
تا منقرض گردد
من تنها باز مانده ی این خاندان
یادم می رود
چگونه بر نصف النهار این سیاره قدم بر دارم

وقتی به عادت همیشگی می دوم
به همان شیوه زمین می خورم و
صدایم تر می شود.
شعر هایم را بر باغچه ی سپید کاغذ نشا می کنم
متر سکهارا دعوت می کنم
تا پر ندگانش را جدا سازند
آنوقت است که دلم می گیرد
از دیدن سپیدی خالی کاغذ.

52

برای شکستن
کافی بود به سنگ سلام کنم
کنار بید مجنون
نامم همیشه لیلی باشد.
آینه ها چه می دانند!
من چندمین زن عاشقم؟
و عشق
غیر ممکن است تو را نشناسد
اگر گریسته باشی.
دخترانی که شرم گونه هاشان را
با گوشه ی چادر مادرانشان پاک کرده اند
پنجره ی زیبایی خود را نخواهند گشود
و
محال است کرم اندامشان پروانه شود
من می ترسم
و
یادم نیست
در لحظه ی شقایق
به آفتاب پناه بردم یا
به چادر سیاه مادرم!؟

53

کسانی می روند
کسانی باز می گردند
پل عبور مهیاست
لیک:
پاها وقتی بی حوصله اند
فعل رفتن
با هیچ زمانی صرف نمی شود
من تنها به افق می نگرم

به قفس که امنیت غریبی است,
وقتی پرنده
آسمان را از خاطر برده است.
چرا!
هیچکس با آسمان جمله ای نمی سازد؟!!

54

نگاهت را
ناگهان می کشی
آنقدر که پاره می شود
چشمانم معلق و زخمی می مانند
گویا
شهابی از مدار گریخته
در گودال چشمانم فرود می آید
من ویران می شوم.

55

یک نفر در صدایت آب تنی می کند
بر ساحل اندامت
به خوابی عمیق می رود
آه رویاهای تکراری
شعری به قلاب نمی اندازند
دخترانی که رویاهایشان را گم کرده اند
سراغ فالگیران می روند
مردانی که از آبشار گیسوانت عبور می کنند
جادو گر می شوند
چهل گیس با فته ات
قصه ی مردانی ست که
تو را از رویاهایشان باز نمی شناسند.
پر واز کن
به نر می بر هر ه ی نقره ای گیسوانم بنشین
تا آغاز شود
درس اول پشت نیمکت های وارونه
روی تخته ی سفیدی که با زغال گداخته ی لبهایت
واژه ی رنج نوشته می شود.

56

آب را روشن کن
شیار های دستانم عمیق شده اند
می خواهم
نگاه را از عصر یخبندان عبور دهم
پیاده از کویر عبور کنم
تنها با قطره ای که فانوس راهم شود
اینجا
اصحاب بی شماری به خواب رفته اند
آب را روشن کن
و تمام آبدیهای جهان را خاموش
کویر می خواهد
حرفی بزنند!

57

اینجا
سرزمین من است
خاکش غرق گیاهان گلدار
آسمانش گاهی کبود
چون اندامی تازیانه خورده
گاهی آبی
آبی که از گلوگاه عشق می ریزد و
بستر رویاهایم را غرق شقایق می کند
هیچ چیز کم ندارد
سرزمینی که بر مدار سیاره ی من می چرخد
وقتی
آفتابش از چشمان تو می تابد
بارانش
از چشمان من.

58

مجال نیست
بگذار کمی همدلی کنیم
پرنده یا ماهی
در قفس / در تنگ
دلنگیهای ماست که آسمان را با دریا پیوند می دهد
تو یا من
چه فرق می کند!
ادامه ی خاتون اول جهان
من باشم یا تو؟
زنی که در همه ی فصول می گرید.

زیر خاکهای جهان مدفون است
نامش توست
زنی که در اعماق دریاها فسیل می گردد
در گلوی گداخته ی قله های بلند منفجر
نامش من است
زنانی دیگر
آنهایی که سپیدی تن هاشان را
به قلم موی مردانه می سپارند
تا واژه ی فحشا نوشته شود
بی گمان نام من و تو را دارند
مجال نیست
در سرزمین تسخیر شده ی امروز
تتها در زاویه ی دنج یاسهای جوان
می توان یک فنجان
چای همدلی نوشید
پرنده یا ماهی
فرقی نمی کند
دلمان که تتگ شد
به میله های قفس تکیه می دهیم و
تتگ هامان را نمی شکنیم!
اگر عشق را نمی شناسیم
نه اینکه از لیلی بویی نبرده ایم
مجنون را نیاموخته ایم
ای کاش.....!
می فهمیدم خاتون اول
به جادوی کدام شوق
تتگ خویش را شکست؟!
بی گمان
یک نفر / باید که شعر او را
از سفر پیدایش ربوده باشد!

59

می ترسم
از دست های خالی
از چشم های سرد
از سبب های فاسد
از انتحار عشق
بر فراز آسمان بی پرنده ؛
می ترسم
باد اگر نیچد بر شاخه های بید
بر شانه های تو اگر
کمی جنون ننشیند
چگونه می توان گذشت؟

از پشت بامهای آهنی
که گاه و گِل را از یاد برده اند
دیگر چگونه می شود
ستاره را تک تک صدا کنیم
چگونه.....!؟

60

دست های استخوانی می نوازند
چین های صورت می لرزند
نگاه از گود خانه های قدیم
به برجها خیره
دهان هنوز اگر گشوده می شود
کو کب می زاید
این باغ گرچه
نوزادی بهار را به خاطر نمی آورد
جامه ی پر از چین اندامش را اگر
بالا بزنی
با آتش گداخته ی شقایق
دستت می سوزد
مادر بزرگها این گونه اند
کرسی
امن
زمستان
کودکان.

61

نگاه کن
به این معصومیت رها شده بر خاک
همه رفتند
این روستای خالی شده
به گردو غبار راه می نگرد
همه رفتند
من مانده ام و خیال چشمه
کابوسی که صورت نقاشی هایم را مرکب سیاه می پاشد
آمده بودند / گندم بنوشند
گلها ی سرخ را چیدند و رفتند
آمده بودند
زلالی گمشده ی خویش را در آینه ی چشمانم به خاطر آورند
شکستند و رفتند
آمده بودند

تن هاشان را در آفتاب آبادی ام برشته کنند
رشته رشته رهایم کردند و رفتند
اینک

خنده هایم مجروح
بر حاشیه ی لبها افتاده اند
کمد لباسهایم اخموست
سراغ خواب که می روم
آشیانه ی رویاها تهی ست
آسمانش کابوس می زاید
تتها

رویای یاسمن های هفت سالگی
شال بنفش اش را بر زخمهایم می پیچد و
خانه ام را احیا می کند.

62

ترانه ای که طعم باران دارد
زیر دندانهای سپیدم آرد می شود
روی شانه هایم می ایستم
به جهانی که از آن من نیست
خیره می شوم
صدای نان می آید
انگار کبوتری کوچک
از نقره ای اندام عاصی رودی خسته
بر تنهایی ام می ریزد و
من سیر از نان و سیراب ار جهان
از قصه بیرو می روم.

63

به ابرهائی که می رسند
نگاه می کنم
به عابری که می آید
تا خوابهای بلوغم را تعبیر کند
به حبابی که چشمان مغروق مرا تکثیر می کند
گرچه نهال انار خشکیده
اما من ترک خورده ام
و تو میدانی
دانه های سرخ
وقتی رها شوند
زنجیر پیشانی ات حلقه حلقه

فرو خواهد ریخت
آه ای آبی لغزنده
در نقطه ی محال
حنجره ی تشنه ی قنات را
پر کن از ماهیانی که
پرنده می شوند.

64

ما به صدای بال کبوتر ها عادت کرده بودیم
بی آنکه سر هامان را بچرخانیم
می دانستیم / آنهایند
هنوز چشمان کودکانی که به آسمان دوخته شده بود
بر آن آبی بی انتها نخ نما نشده بود
که ما به صدای بال کبوتر ها عادت کردیم
دیگر نفهمیدیم
در کجای رویاهایمان پرنده می شدیم!
ما صدای سنگین گامهایمان شده بودیم
که زمین را به اندازه ی سایه هامان گود می کرد
دروغ نبود وقتی گفتیم
قفس سینه مان درد می کند!.

65

آه..... بخند:
خوشحالی شبیه جادویی است
که روزی من به شنیدن صدایی
آنها تجربه کردم
بخند:
آنقدر که من گریه ام بگیرد
کودکی مرا تو نمی شناسی
من هم دیگر قدم به قدم تو نمی رسد
گر چه شانه های برفی است
گر چه من برف را بسیار دوست دارم
من و زمستان دیدم
تو با کدام ابر رابطه داری!
حالا بخند
شاید دنیا هم بخندد!

به خواب بگوئید:
 نیاید
 نیمی از زندگی بر دستانم جا مانده
 می خواهم نفس بکشم
 و لختی به عبور ستاره ها بنگرم
 بگوئید:
 خواب نیاید
 کویر تا حنجره ام بالا آمده است
 می خواهم پیش از طلوع خنجر بر افق
 جرعه ای آب بنوشم.

گریه ای در شعر هایم می دود
 واژگانم خیس می شوند
 از کلبه ی گلی بیرون می دوم
 زنی بر فراز مرده ی خویش ایستاده و امان می خواهد
 آه... بگذارید:
 چهل روز بگذرد
 او بر می گردد
 فراموش می کند
 مرده ی خویش را!

اگر روزی
 یکی مقابلت بایستد
 نوک بینی ات را ببوسد
 روی گونه هایت شقایق بکارد
 تو ی چشمانت هزار جور ماهی رنگی رها کند
 زل بزند به دهانت
 چی فکر می کنی؟!
 فکر می کنم
 یکی مقابلم ایستاده
 نوک بینی ام را بوسیده

روی گونه هایم شقایق پاشیده
توی چشمانم هزار جور ماهی رنگی رها کرده
زل زده به دهانم
من هم

69

روی خطی که از میخی چشمان تو آغاز
در قعر چشمان من تمام می شود
می خواهم
جمله ای ؛ شعری ؛ آیه ای بنویسم
هزاران گنجشک روی آن می نشینند
به یک پلک بر هم زدن
می پرند
تنها
من و تو
از هم پر و خالی می شویم.

70

بوی علف تازه می آید
شکوفه شیرین در خت آلوچه
دهانم را آب انداخته است
دکمه های پیراهن شب را باز می کنم
برده ی رویاهایش را کنار می زنم
قدم بر سیاره ی تو می نهم.

71

باد
بال ، بال
شقایق ها را پر واز می دهد
برگ ، برگ
پائیز را از شاخه ها بر میدارد
راستی!
میان من و تو
چند نفر ایستاده اند؟!

آنهایی که مرا مصلوب کرده اند
چگونه!
تو را میان خود قسمت خواهند کرد؟!
تپه ای غریب است اینجا
زیر پایم غرق شقایق و
افق نگاهم اندوهی خاکستری
دیگر چه فرقی می کند:
بدانیم
آخرین مسیحی که مصلوب شد
نامش چه بود!؟

72

آنچه جوی جوی
از گونه هایم می ریزد
چشمه ای است که از جانم می جوشد
تنها ؛ دریایش را گم کرده است
اویی که در فضای محدود اینک می چرخد
کودکی من است
تنها ، روستای چشمان تو را گم کرده است
تکیه داده ام بر شانه های پیر چناری که خلقت خدا را دیده است
بوی تو در کوچه های تنم می پیچد
تنهایی سنگین می شود
آه.....آیا:
سنجاق دو سالگی ام را بر سینه ی تو دوخته بودند؟!

73

گربه ها
پرند هارا شکار می کنند
لقمه ای پرواز
سیرشان می کند
آدمها
پرند هارا شکار می کنند و
حسادت
جسارت پرواز را می کشد.

74

دلنتگی

سجاده ای است
شبها بر بالشم پهن می کنم
دلّم تا سحر
پیشانی بر آن سائیده
نا له هایش را فرو می برد

دلنتگی

جامه ای است که بر اندام دل می پوشم
او را به کوچه می فرستم
تا کمی برای تحمل تنهایی
بهانه جمع کند

دلنتگی

هفت ساله ای است
برای چیدن سیب سرخ
از خانه تا مدرسه می رود
چون بر می گردد
او رفته است

دلنتگی

حادثه ای است
که پشت تمام چراغ قرمز های جهان
اتفاق می افتد
بی آنکه قطره ای خون
از بینی کسی بریزد!

75

به خاطر آدمهائی که برای پیدا کردن ماه
روزها ؛ آسمان را نمی گردند
شبها

برای جای خالی خورشید نمی گریند
به خاطر آدمهائی که
پا به پای جوی کوچکی که ابرش را گم کرده
تا انتهای کوچه نمی دوند
پشت پاهای کرور ها دل شکسته ؛ حتی
یک پیاله اشک نمی ریزند!

من:

پلکهایم رامی کشم
بامداد رنگی خیالم
باغچه ی خانه ام را غرق گلهای وحشی
باقی مانده ی دفتر چه ام را
غرق کلام مقدس می کنم.
به خاطر تو که
آسمان را رها کردی

یادت رفت
هد هد سی مرغ عاشق بودی!

76

هوا غروب کرده است
تاریکی عمیق تر می شود
نه چیک چیک پر نده ای
نه جیک جیک قطره ای
مادرم قنات را بگوئید :
جاری شود
اینجا , قحطی عجیبی ست
تشنگان ,
آب را نمی دانند
گر سنگان ,
گندم را
در سرزمینی که درختانش شناسنامه دارند
سرگذشت آسفالت ها
مهیج تر از وقوع گل سرخ است
تنها ؛ بادها
یاد گار یاد های از یاد رفته اند
به نسیمی که از این سو می گذرد
بگوئید :
طوفان شود
این سر زمین ویرانی اش
زیبا ترین آبادی جهان خواهد شد!

77

به عقابی برخوردارم
در چشمان پسری لانه کرده بود
به تو اشاره می کرد
به تو بر خوردم
حول مدار خویش به دور خورشید می چرخیدی
گونه هایم سرخ شد
عطر سیب از سینه ام بر خاست
پلکها را بستم
دهانم باز شد
کودکی
به جمله ای اشاره می کرد

" دوستت دارم "
که به جهان اشاره می کرد.

78

می گویم:
مردن بعد از زیستن سراغ آدم می آید
در می زند
تو با لبخند در را می گشائی
با او می روی
می گویم:
تمام جاده های پیچ در پیچ حتما به گلوی شهری می پیچند
که چشمانش را کلاغها خورده اند
می گویم:
زندگی در شهر های خاموش
کمتر از مردن نیست
پس آسوده باش
به هر دق البابی
خود را پنهان مکن
منم
آمده ام
تو را به دیدن زندگی ببرم.

79

چه نشسته اید!
دیگر دستان ما به آسمان هم نمی رسد
تکرار تا گلو بالا آمده است
چراغ لبها خاموش است
چاله های چشمان خشک
پاها
کودکان منگ را می مانند
زمین خوردن
فصل همیشه ی آنهاست
چه نشسته اید!
یکسال دیگر از روی ما گذشت
بی آنکه
خم به ابروی خود بیاوریم!

خنده هایت را روی طناب کوچکی آویخته ام
 تا هفت سالگی بر خیزد
 به راه افتد
 برای رسیدن به آواز هایت
 دستهای مرا بگیرد.
 شبیه رازند خنده هائی که
 دل را بی قرار و دریچه ی تمام پستوها را می گشایند
 خنده هایت شبیه رازند
 ولی به خودت بگو برود
 من او را نمی شناسم
 برای گشودن راز صدایت
 می توانم خودم را با خودت آشنا کنم
 بگو:
 سلام ام باید چه رنگی باشد؟!

گرم ترین پیراهنم را
 به زمستان بخشیدم
 اینک
 در حریری پیچیده ام
 با طرح آفتاب گردان
 چون
 بر برف می غلتم
 رود خانه می خواند.

گیسوانش
 همیشه سیاه است
 پاهایش
 سپید
 این زن هر گز پیر نمی شود
 ته چشمانش
 ماه می رقصد و
 زیر پاهایش خورشید

لحافش را برداری
ستارگان اندامش
چشمانت را کور می کند
همه او را "صفیه" صدا می زنند
من
مادر.

84

برای نشستن در حاشیه ی رود
دیر شده است
چشمانتان را ببندید:
جاده می خواهد پیراهنش را عوض کند
اول گیسوان سنجدها را کوتاه کنید
سر این فوج سپیدارها را جدا کنید
به پرنده ها دستور دهید
کوچ کنند
تمام آنتن های شهر را کلاغها اشغال کرده اند
شهر بزرگ شده است
بزرگ و خسته
می خواهد پاهایش را دراز کند
این شقایقها را ریشه کن کنید
نورشان چشمان شهر را می زند
چشمان آن چشمه را هم کور کنید
انگشتان شهر را اذیت می کند
پروانه هارا
بگوئید:
بر گردند
پونه ها را هم پاک کنید و
روی این تابلو بنویسید:
از این جا , حریم قانونی تهران بزرگ آغاز می شود.

84

عین سکوت
که نه می خندد و نه می خواند
بی صدا
گر به هایت را ورق می زنی و
راه می روی
تنهائی

طولانی ترین کوچه ی جهان است!
راه می روی و تاریکی
بر شانه هایت کشیده می شود
لبهایت را اندوه می خشکاند
راستی:
گوش کن
اگر دلت را با خود نبرده باشی
حتماً راه را گم می کنی
مثل من
که تو را!

85

مخلوط شیشه و شقایق است
جوی واره ی رگهایم
گاهی شبیه دشت سقایق
سیاره ی تتم می لرزد
و لحظه ای دیگر
یک فوج ؛ اسب سرکش و باغی می تازند
خون مرده و عزیز شقایقها را باد می برد
چیزی
شبیه قطب و استوا شده ام
لحظه ای به شوق صدایت
تتم گذاخته و می سوزد
لحظه ی دگر
شبیه کو ههای منجمد قطب خسته ام
و دلم می ترسد
شعله ای نیابد
در وسعت غریبی این فصل بی چراغ
آه..... می خواهم
ساده تر بگویم:
دیوانه ات شدن
شبیه عشق به زنجیر می کشد
دیوانه ی مرا
با این حدیث تلخ
دلم می خواهد
ساده تر ز پیش بگویم:
که
دوستت دارم
و این همیشه ی اندک
برای این دل سرکش
بسیار کوچک است که خیلی.....

وقتی برای شنیدن نیست
 فصلها ورق خورده اند
 تو
 جا مانده ای
 اینجا
 چشم انداز مهمی ندارد
 بر هوت همیشه تنهاست
 و کلمه ای بر تخته ی سیاه سوسو می زند
 پنجره چه باز ؛ چه بسته
 وقتی آسمان شبیه پر نده ای ناممکن
 چشمها را به بازیگوشی نمی خواند
 باران
 معجزه ایست
 که هر گز اتفاق نمی افتد
 انگار مرده ایم
 این هجوم شکلها و خنده ها و آه
 تعبیر تلخی بیش نیستند .

ایستاده ام
 پشت به سایه ام
 در انتهای تمام جاده هائی که شهر نمی شوند
 ورزش بی سوی نگاهم
 از بی کسی است
 باد از سمتی مبهم می وزد
 گیسوانم را بریده ام
 دلم را رها کرده ام
 تا بدود
 حرفها
 یاوه ای بیش نیستند
 که وقتی دل
 لب به سخن می گشاید
 نان سفره ی صبحانه
 طعم چشمان تو را می گیرد و
 بوی سوخته ی دل مرا
 آه..... خسته ام

و
خستگی آشیانه نمی خواهد
پای هر بوته ای خوابش می برد
باید
می دانستم
بیابانها
بویی از چشمه نبر ده اند و
توقف من
بی جاست.

88

گیجی تر دی ست
کسی قدم می زند
روی شاخه های خشک ذهن
فریادی
چشمانم را می طلبد
و
نام ام در باد می دود
چون سر بر می گردانم
سکوت
رنگین کمانی می شود
از من تا تو.

89

می زاید کسی مرا
با شیهه ای سپید
می آیسند کسی مرا
بر روی دست علفزار
می بینمت تو را
مژگان که باز می کنی
دشت نمایان است.

90

گمشده ی چشمه های دور
عروسک:
امروز نیز

گیسوانت را بریده اند وقتی
از کوچه می گذشتیم
این بار اما
قبیله ای که در قحطی
آب قمقمه را
در گلوی بیابان می ریزند
کو باد:؟
تا
در زخم شانه های برهنه ام
چندان بتازد
که چشمه های دور و
کوچه های امروز را
از خاطر بر کند؟!!

91

آیا!
دری به شرق
گشوده نخواهد شد
تا سواری
دلَم را
در سحر گاه دلواپسی
از دستانم بر گیرد؟!
صورتم میان دستهای یخ زده
به انتهای آینه می گریزد
بوته های خنده ام را
در غروب کدام!
چهار شنبه سوری آتش زدند؟
تا یخ زمستان را
آب کنند .!

92

سر آغاز اندوهم نبودی
تا قامت سترگ رنجم
هم قد شانه های تو باشد!
باری:
به فریادی شوقناک
دریچه ی تمام روزها را بستی و
کوزه ام

تکيه بر تنهائی داده
به پیامبر چشمانت خیره ماند
به هفت روز و
هر روز با نامی منسوب به قبیله ای که می خواستی
کو زه ام را به سنگ شکستی
نه نیمکت نشین کلیسا و کنیسا بودم
نه مسجد
نه از قوم لوط بودم نه گمورایی
تنها
می شنیدم
حوا صدایم می زنند
و
می دانستم
نام من لیلی ست!
من تازه به این زندان نیامده ام
دیربست با پیراهن عشق بر تن
عربانی را به نماز ایستاده ام و
رنج طویل من
زندان روزهایی است که تو برای عشق بریده ای
آه..... دروغ نبود
وقتی گفتم
" دوستت "

93

به تو می اندیشم
کفش ها تا پاها می دوند
کوچه
پلکهای دخترانه اش را می گشایدو
صف " اما ها " را نشانم می دهد
مسدود و پریشان
بر می گردم تا
سپیدی دخترانه ام
تا بن بست
می نویسمت
تا تمام شوی.

94

برای اینکه دوستم بداری

همیشه ی خدا
یک قدم از خودم فاصله می گیرم
سر مه ی مادر بزرگ را به چشمانم می کشم
گلبرگ لاله عباسی ها را به گونه هایم
مقابل آینه می ایستم
تا او پیراهنی که تو دوست داری تنم کند
مرواریدی از حر فهای قشنگ
دور گلویم می بندم
با آنها جمله ای می سازم
که تو دوست داری
بعد گیسوانم را اتو می کشم
به لکهای صورتت سفید آب می مالم
پاره ای وقتها که خودم را با عدد 2 ساده می کنم
با تیزی نگاهت
پرده ی بغضهایم را پاره می کنی
مجبور می شوم
پارگی آنها را با خنده هایی که از قصه های مادر بزرگ یادمانده
رفو کنم
وقتی که قدم کنار تو آب می رود
کفشهای پاشنه بلند مادرم را می پوشم
حاضر می شوم
جانم را بدهم
تا نخ بادبادک دوستی ات را به انگشتم ببندی
اما تو
همیشه ی خدا
با دکمه های پیراهنم بازی می کنی و
با نگاهی که من دوستش دارم
به پشت سرم خیره می شوی!

95

اینجا کویر است
می آیی :
کنار همین بوته ی تشنه
لحظه ای بنشینیم و آفتاب را جشن بگیریم ؟
می آیی :
آمدن ستاره ها را با چشمهای من بنگری ؟
بیا
تا برایت بگویم
انتهای تشنگی کجاست؟!
تا عشق را نشانت دهم
کنار همین بوته ی اسپند
زیر پای خورشید
حرفی اگر بزنی

باران می بارد!

96

هنوز پیراهنی
برای تن مجروهم ندوخته ام
چشمانم
حضور تو را کم دارد
هوا به چهار فصل اندوهم می ماند
آه.....
سراغ آسمان را
از پرندگان گرفتن
قرار ما نبود!
ای کاش!
کبوتری روانه می کردی!

97

تو خورشید را بر دندان گرفته ای
من زمستان را بر دوش
چگونه!
باید تو را بیاموزم؟
تا در ارتفاع شانه های بلندت
وقتی به سمت گرم دهانت می پیجم
هزار زنیق وحشی
سر بر آورد از خاک
با بوسه ای
به رسم
اتفاق!

98

با صدایت
که باران بود
دویدم.... تا سراب بدل به آب شد
با دیروز تو بر کوله بارم

فردا را سرودم
که تنها
تو آینه ای و من پر وانه
بر خطوط زرنگار تو چرخیدم
تا رنگهای چهره ام
بدل به نقره شد؟

99

یک پنجره نگاه بودی
یک آسمان پرنده بودم
فرود که آمدم
نگاهت را فروختی
به یک قفس پرنده ی محبوس!

100

قوس رنگی سلام ات
دیربست
در آسمان شب شکسته
فعل آمدنت
پیش از آنکه ببندیشم
از یاد رفته است.
اینک
اگر بیایی
اینجا
کمترین حرف
حادثه ی سبزی است
که به بهار می انجامد.

101

یک کوچه یاس
یک درخت گنجشک
یک آشیانه پرستو
حالا
دو پرنده ی انتظار

نشانه های کوچ را گم کرده اند

حالا

هوا خیلی شرجی

اشتیاق عجیب طوفانی ست

حالا

چشمها از برهوت می نگرند

کبوتران مرده

بوی آسمان نمی دهند

حالا

ته چاهی عمیق افتاده ایم و

برای شنیدن آسمان

یک قنات

سیر باید گریه کنیم !

102

می خواهم بر گردم

به آغوشت

به چشمان کبوتر خیزت

از دو سالگی ام که رام دستهای تو بود

تا اینک

که رام جهان شده ام

همیشه می خواهم بر گردم

به آغوش شر جی ات

تا جیر جیر کها بخوانند

تا تو بخوانی و

من هنوز به پایان

قصه نرسیده

خواب بروم.

" مینو نصرت "

